

مقدمه

بیدار نشو، لطفاً بیدار نشو.

از کودک چهار ماهه‌ام خواهش می‌کردم بیدار نشود، من تا به حال چنین کاری نکرده بودم. خدا می‌داند که همه تلاشم را می‌کردم؛ اما فکر می‌کردم این بار با دفعات قبلی متفاوت است.

التماس کردن تنها کاری بود که از دستم برمی‌آمد.

کودکم را به قدری محکم بغل گرفته بودم که می‌توانستم تپیدن قلبش را احساس کنم. اگر بیدار می‌شد، طبق عادت همیشه‌اش گریه می‌کرد. با این تفاوت که این بار گریه‌اش باعث مرگمان می‌شد.

هر چند تا بیدار شدنش چیزی نمانده بود.

می‌خواستم هر طور شده زنده از این‌جا بیرون برویم. فاصله زیادی تا در نداشتم. به محض رسیدن، دستگیره را به سمت پایین فشار دادم و با عجله بیرون رفتم.

بیرون تاریک بود و هیچ صدایی جز حرکت شن‌های زیر پایم شنیده نمی‌شد. فرصت‌مان به قدری کم بود که نمی‌توانستم آهسته‌تر به سمت ماشینم راه بروم. سعی کردم سوئیچ یدکی را پیدا کنم که پشت چرخ عقب پنهان کرده بودم. وقتی دکمه آن را فشار دادم، از صدای بوق بلند چراغ‌های چشمک‌زن ترسیدم. چشم‌هایم را به هم محکم فشار دادم و سعی کردم بدون نفس کشیدن به صدا گوش دهم؛ اما همه چیز به همان سکوت قبل برگشته بود. به محض باز کردن در ماشین چراغ‌های داخل آن روشن شدند، دستم را سریع دراز کردم تا آن‌ها را خاموش کنم. همین که خواستم اوی^۱ را روی صندلی کودک ماشین بگذارم، چشم‌هایم مانند یک عروسک باز شدند.

و بعد دهانش باز شد.....

«لطفاً گریه نکن، اوی. لطفاً...لطفاً...» دست‌هایم می‌لرزیدند و نفس‌هایم به شماره افتاده بودند. «خواهش می‌کنم عزیزم، گریه نکن.»

اوی خمیازه‌ای کشید.

برای آرام کردنش فرصت کافی نداشتم، اوی را روی صندلی گذاشتم و در

را به آرامی بستم. نمی‌توانستم مانع لرزش دست‌هایم شوم، برای همین هم سوئیچ از بین انگشت‌هایم سر خورد و روی زمین افتاد. دو زانو روی زمین نشستم و دست‌هایم را روی شن‌ها کشیدم، برای پیدا کردنش در تاریکی این تنها راه بود.

«لطفاً گریه نکن، اوی. لطفاً...» لحظه‌ای بعد دستم به چیزی خورد. خدا را شکر سوئیچ را پیدا کردم. داشتم سوار ماشین می‌شدم که نگاهم به نور پنجرهٔ طبقه دوم افتاد، بعد از کمی مکث ماشین را روشن کردم تا بی‌معطلی بروم.

چاره‌ای جز رفتن نداشتم؛ اما برای لحظه‌ای سرم را چرخاندم تا برای آخرین بار به آن خانه نگاه کنم. نگاهم به اتاق اوی افتاد، چون نور فقط از آن جا پیدا بود.

وقتی کلویی را پشت پنجره دیدم که با هر دو دستش محکم به شیشه می‌کوبد، دستم را روی دهانم گذاشتم. او در حالی که دود تیره‌ای از پشت سرش به آسمان می‌رفت به من زده زده بود؛ اما من سرم را برگرداندم و سعی کردم سریع‌تر آن جا را ترک کنم.

فصل ۱

سه هفته قبل

به محض شنیدن صدای لاستیک ون روی سنگ‌ریزه‌ها، اسکارا با تنبلی واغ‌واغ می‌کند. هر چند او این کار را طبق غریزه‌اش انجام می‌دهد. وگرنه هر دوی ما می‌دانستیم که او حتی به دزد هم اجازه ورود می‌دهد. سگ ما یک لابرادور کاراملی سالخورده بود که همه کس و همه چیز را دوست داشت، حتی گربه همسایه را و برای همه دمش را تکان می‌داد.

از روی تخت اوی بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. پستیچی را دیدم که از خانه بیرون می‌رفت. جلوی در یک صندوق پستی قرار داشت. وقت‌هایی که کسی غیر از خودم در خانه نبود دوست داشتم در را کاملاً باز بگذارم، چون این‌طوری هم کمتر احساس تنهایی می‌کردم و هم بقیه بدون زنگ زدن می‌توانستند با ماشین وارد خانه شوند. هر چند ریچارد اعتراض می‌کرد که این کار امنیت ندارد و باعث نگرانی‌اش می‌شود. ما داخل یک روستای جذاب و نسبتاً آرام زندگی می‌کردیم و خانه روستایی ما، در عین زیبایی و دل‌باز بودن مثل یک قلعه بود. همان اوایل که به این‌جا آمدیم، ریچارد از روی نگرانی برای همه پنجره‌ها حفاظ نصب کرده بود.

نگاهی به اوی کردم که در تختش به خوابی عمیق رفته بود. هر بار که نفس می‌کشید قفسه سینه‌اش مانند ستاره دریایی تکان می‌خورد، بدون اینکه متوجه شود پتو را روی او کشیدم و بوسه‌ای بر گونه نرم و صورتی رنگش زدم. اگر پارسال به من می‌گفتند که با رسیدن یک نامه به دستم مهیج‌ترین اتفاق کل روزم را تجربه می‌کنم، قطعاً به آن‌ها می‌خندیدم. وقتی داشتم از پله‌ها پایین می‌رفتم، حس می‌کردم که چیزی برای من در میان نامه‌ها و قبوض ریچارد آمده است. چیزی مانند آخرین نسخه از مجله «هومز اند گاردن». اگر این مجله به دستم می‌رسید، می‌توانستم یکی دو ساعت را کنار تخت اوی بنشینم و درباره معماری مرسوم و هنرهای روستایی مطالعه کنم. این‌طوری شاید می‌توانستم تغییراتی در دکوراسیون آشپزخانه ایجاد کنم. هر چند در آشپزخانه

هم مانند اتاق خوابم هیچی را تغییر نداده بودم، مثل همان عکس‌هایی که به در و دیوار آشپزخانه چسبانده بودم یا آن قاب چوبی مربعی‌ای که به دیوار آن آویزان کرده بودم، مثل روز اول هنوز سر جایشان بودند. اتاق کار ریچارد در طبقه پایین بود، اتاقی بزرگ با یک میز چوبی بلوط و قفسه‌هایی که کل دیوار را پوشانده بودند و درهای فرانسوی که به پاسیو باز می‌شدند. او زیاد از اتاق مطالعه خود استفاده نمی‌کرد، چون دوست نداشت کارهایش را به خانه بیاورد.

اتاق کار من نسبتاً کوچک‌تر بود و در آن فقط یک میز و کمد بایگانی گذاشته بودم که در آن اسناد خصوصی‌ام را نگه می‌داشتم. همچنین از کاغذ دیواری زیبایی برای قشنگ‌تر شدن اتاقم استفاده کرده بودم و از باغبانمان سایمون، خواسته بودم قاب‌هایی که خریداری کرده‌ام را به دیوار بزنند، چون ریچارد حوصله این کارها را نداشت.

از همان اول نقشه‌های بسیاری برای خانه‌مان داشتم. حتی وقتی حالت تهوع بارداری‌ام کاهش یافته بود، می‌خواستم تغییراتی در دکوراسیون خانه ایجاد کنم. باور داشتم که حتی با وجود داشتن بچه هم برای انجام هر کاری انرژی کافی دارم، البته تا وقتی که اوی عزیزم بدون کلافه کردن مادرش بخوابد. در واقع او می‌خوابد؛ اما به این صورت که در طول شبانه‌روز حدود پنجاه میلیون بار چرت می‌زند، بیدار می‌شود، گریه می‌کند، شیرش را می‌خورد و دوباره می‌خوابد. گاهی اوقات به قدری خسته‌ام می‌کند که حتی توان شستن موهایم را هم ندارم.

در حالی که اسکار دنبالم می‌آمد به حیاط رفتم. خم شدم و نامه‌هایی که پستیچی آورده بود را به امید دیدن نامه‌ای برای خودم زیر و رو کردم. ولی باز هم برای من نه نامه‌ای آمده بود، نه مجله‌ای و نه چیزی که توجهم را جلب کند. آهی ناامیدانه کشیدم و به سرگرمی دیگری فکر کردم.

همه نامه‌ها را به ترتیب مهم بودنشان روی میز کنسول گذاشتم، مطالب مربوط به سرمایه‌گذاری و کار ریچارد را یک سمت و صورت‌حساب‌ها و قبوض را در سمتی دیگر قرار دادم. پاکت بزرگی از آمستردام هم بین آن‌ها

بود که باید مربوط به کنفرانسی باشد که ریچارد قرار است سه هفته دیگر در آن شرکت کند. وقتی داشتم این پاکت را جابه‌جا می‌کردم نامه‌ای روی زمین افتاد، حین برداشتنش نگاهی به آن انداختم. مثل همه نامه‌ها این هم برای ریچارد فرستاده شده بود، با این تفاوت که این یکی دست‌نویس بود و از خطش پیدا بود که توسط یک زن نوشته شده. پاکتش را باز کردم؛ اما هیچ اطلاعاتی از نشانی و نام فرستنده نامه در آن نوشته نشده بود. فوراً چهره ایزابلا جلوی چشم‌هایم آمد، ایزابلا زیبا نامزد سابق ریچارد بود. در جریان تماس‌هایشان بودم؛ اما نمی‌فهمیدم که او چرا باید نامه‌ای دست‌نویس برای ریچارد فرستاده باشد. شاید هم این نامه دعوتنامه‌ای برای رویداد ویژه‌ای باشد که امیدوارم ریچارد را تنهایی دعوت کرده باشند، نه همراه با من.

ولی با این وجود ذره‌ای از حس کنجکاوی‌ام کم نشده بود. همان‌طور که به پاکت نامه در دستم خیره شده بودم، دنبال راهی برای باز کردن آن می‌گشتم. ولی دریغ از یک ایده خوب.

صدای بلند در باعث شد از جا بپریم.

«سلام، خانم...»

«رکسانا توئی؟» همان‌طور که پاکت را به قفسه سینه‌ام چسبانده بودم، خندیدم و گفتم: «وای! من رو ترسوندی، کی اومدی؟» او که دوچرخه‌اش را به دیوار بیرون تکیه داده بود، داخل شد و در ورودی را بست. سپس کتش را درآورد و گفت: «بخشید، فکر می‌کردم با اوی طبقه بالا باشین... برای همین زنگ در رو نزدم.»

دستم را طوری تکان دادم که یعنی اشکال ندارد و گفتم: «اوی یک‌ربعی می‌شه که خوابیده، ظاهراً که رکورد زده! منم داشتم یه نامه‌ای رو چک می‌کردم.»

«خانم، پس من کارم رو شروع می‌کنم.»

همیشه به رکسانا می‌گفتم که من را جوان^۲ صدا کند؛ اما او طبق معمول من را خانم صدا می‌کرد. با اینکه ما تفاوت سنی زیادی باهم نداشتیم، من حدوداً

1. Roxanne

2. Joanne

پنج سال از او بزرگ‌تر بودم و او تقریباً بیست‌وپنج یا شاید بیست‌وهشت‌سال سن داشت.

او کتش را داخل اتاق بیرون سالن آویزان کرد، اتاق کوچکی که در آن چترها، بارانی‌ها و چکمه‌هایمان را نگه می‌داشتیم. سپس از دری که به آشپزخانه بزرگمان می‌رسید، برای آوردن چرخ‌دستی وسایل نظافتی از انباری خارج شد. همان‌طور که پشت‌سرش ایستاده بودم با صدای نسبتاً بلندی گفتم: «می‌خواهی قبل از اینکه شروع کنی باهم چای بخوریم؟» هر چند که می‌دانستم او مثل همیشه قاطعانه می‌گوید: «نه.»

حتماً فکر می‌کند که من مشکل حافظه یا شنوایی دارم، برای همین هر بار سوالی را می‌پرسم که جوابش را می‌دانم.

او گفت: «نه، متشکرم، می‌رم کارم رو شروع کنم.»
 قبل از اینکه دور شود، با صدای بلندتر گفتم: «رکسان، دلم می‌خواه یه دوچرخه بخرم... اما نمی‌دونم چطوری با اوی ازش استفاده کنم. به نظرت می‌شه گهواره‌ی اوی رو پشتش بذارم؟»

از هر بهانه‌ای برای صحبت کردن استفاده می‌کردم. وقتی چند روز با کسی حرف زنی، قطعاً کلافه می‌شوی و هر طوری شده سر صحبت را باز می‌کنی. هر چند گاهی اوقات با سایمون صحبت می‌کردم، البته او زمستان زیاد به حیاطمان سر نمی‌زد و فقط یکی دو بار در هفته می‌آمد تا باغچه را برای بهار آماده کند. به علاوه، قبلاً هر روز عصر با ریچارد صحبت می‌کردم. ولی کم‌کم ساعت کارش طولانی‌تر شد، طوری که گاهی اوقات برای شام هم به موقع نمی‌رسید و برای شنیدن حرف‌های من هم حوصله نداشت. او مدیر یک شرکت تأمین سرمایه بود و همراه با شریکش، روی یک محصول بزرگ جدید برای عرضه در سبد مالی کار می‌کردند. او سعی می‌کرد جزئیات کارش را برای من توضیح دهد، ولی من هیچی از حرف‌هایش متوجه نمی‌شدم و تقصیرش را گردن بچه‌داری و بی‌حوصلگی می‌انداختم.

از رکسان پرسیدم: «به نظرت چی بخرم بهتره؟»
 او شانه بالا انداخت و گفت: «توی خیابون چرتسی یه دوچرخه فروشیه، می‌تونید از اون‌ها سوال کنید.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «اوممم، فکرخوبیه.»
به اتاق اوی رفتم تا بینم بیدار نشده باشد، وقتی خیالم راحت شد که عمیق خوابیده در را بستم و به آشپزخانه برگشتم.

کتری را رو به رکسان گرفتم و گفتم: «مطمئن نمی‌خوری دیگه؟»
«بله، ممنونم.»

چای کیسه‌ای نعنای فلفلی را در فنجانم انداختم و گفتم: «باشه، اصرار نمی‌کنم.»

سپس همان‌طور که به پیشخان تکیه دادم، به رکسان نگاه می‌کردم که در حال مرتب کردن وسایل تمیزکاری‌اش بود. سعی می‌کردم حرفی برای گفتن پیدا کنم؛ اما فکرم به جایی نمی‌رسید.

اصلاً چرا باید در خانه‌ای به این بزرگی زندگی کنیم. خانه‌ای با شش اتاق خواب، پنج حمام، یک اتاق نشیمن، یک آشپزخانه وسیع و زیرزمین بزرگی که ریچارد وسایل اضافه خودش را در آن نگه می‌داشت، تازه مایل‌ها هم از شهر دور بود. هر چند ما خوش‌شانسیم که در این خانه زیبا زندگی می‌کنیم، چون می‌توانیم چشم‌نوازترین منظره صبحگاهی را تماشا کنیم، همین‌طور وسعت آشپزخانه این خانه بزرگ‌تر از کل مساحت آپارتمان لندن بود که قبلاً در آن زندگی می‌کردم. تنها کاری که دوست داشتم بکنم این بود که اوی را بغل کنم و در آشپزخانه بنشینم، چای بنوشم و با رکسان گپ بزنم. گاهی اوقات اوی را بغل می‌گرفتم و دنبال رکسان راه می‌افتادم و بعد از چند ساعت صحبت طولانی تازه متوجه گذر زمان می‌شدم.

هر چند که رکسان هیچ وقت به حرف‌هایم گوش نمی‌دهد و کار خودش را انجام می‌دهد؛ اما من همچنان دنبال کسی بودم تا با او حرف بزنم.
رکسان باز هم مثل همیشه تا خواستم حرف بزنم هدفونش را روی گوش‌هایش گذاشت تا آهنگ گوش کند.

با وجود اینکه صدایم را نمی‌شنید، گفتم: «باشه، متوجه منظورت شدم.
می‌رم تا به کارت برسی.»

بعد هم کمی آب جوش روی چای کیسه‌ای‌ام ریختم و با فنجانم به داخل سالن رفتم.

فصل ۲

از زمانی که اوی را باردار بودم در این خانه زندگی می‌کردیم. ما برای خرید این خانه خیلی سختی کشیدیم. آن اوایل که می‌خواستیم خانه بخریم، هر بار که با ریچارد از ملکی خوشمان می‌آمد، با دیدن قیمت آن از خرید منصرف می‌شدیم. برای اینکه نه تنها درآمد کافی نداشتیم، بلکه امیدی به گرفتن وام مسکنی که ریچارد در نظر داشت هم نداشتیم. هر چند هیچ کدام از آن خانه‌هایی که دیدیم به بزرگی جایی نبودند که در نهایت خریدیم.

وقتی برای اولین بار از این خانه بازدید کردیم، ریچارد گفت: «نگران پول نباش، جوان. می‌خوام به خونه خوب برای خودمون داشته باشیم، بذار این هدیه من باشه به تو.»

«واقعاً! یعنی این خونه می‌تونه مال ما باشه؟»

نمی‌توانستم این همه زیبایی را باور کنم، ریچارد هم خیلی از این خانه خوشش آمده بود. ما با دیدن تک‌تک اتاق‌ها، پنجره‌ها و باغی که با گل‌های زیبا آراسته شده بود به وجد آمده بودیم. این همان خانه‌ای بود که همیشه دوست داشتیم در آن زندگی کنیم. ما از مهمانی‌هایی که می‌خواستیم برپا کنیم صحبت می‌کردیم و فرزندانمان را تجسم می‌کردیم که در حیاط با اسکار بازی می‌کردند، حتی فوراً اتاق طبقه بالا که مشرف به باغ گل رز بود را برای بچه در نظر گرفتیم. من با دیدن دکوراسیون قدیمی آشپزخانه با هیجان به ریچارد گفتم که می‌تواند تغییر این‌جا را به من بسپارد، این به نوعی می‌تواند پروژه شخصی من باشد، چون آشپزخانه‌های بسیاری را دیده بودم و می‌دانستم چه نوع چیدمانی برای آشپزخانه و... مناسب‌تر است.

البته اوضاع آن‌طور که انتظار داشتم پیش نرفت. با اینکه قبلاً مشاور املاک بودم و راجع به دکوراسیون خانه اطلاعات داشتم و محصولاتهای پرفروش و پرترفدار را می‌شناختم، باز هم نتوانستم درباره جای میز کار یا کمد تصمیمی بگیرم.

این روزها همه سوال‌هایم را از رکسان می‌پرسیدم. «به نظرت این فرخوبه؟»